

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَعَلَى أَهْلِ الْبَيْتِ الطَّاهِرِينَ

وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

«وَأَنَا أَسِيدِي عَائِدٌ بِفَضْلِكَ هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ

مُتَنَجِّزٌ مَا وَعَدْتَ مِنَ الصَّفْحِ عَمَّنْ أَحْسَنَ بِكَ ظَنًّا؛

و من، ای مولای من، به فضل تو پناه می آورم

و از تو به سوی تو شتاب می گیرم، و به وعده‌ای که

راجع به کسانی که حسن ظن به تو داده‌اند، داده‌ای،

آن کسانی که حسن ظن به تو دارند تو به آن‌ها وعده

عفو دادی، و گذشت از ضلالت و لغزش‌ها و خطایای



آنها، من به این وعده متمسک هستم، و شوخی تلقی نمی‌کنم متنجز یعنی شوخی تلقی نمی‌کنم، پایبند است و اساس کارم را بر این اساس می‌گذارم». عرض شد که در این عبارت حضرت سجاد سلام‌الله‌علیه: پایه اوّلیه و سنگ اساسی سلوک و حرکت به سوی خدا را برای ما تبیین کرده است که؛ اصلاً آن سنگی که بر آن همه امور در گردش است، از سنگ آسیا که دوتا است تعبیر می‌شود؛ یکی در زیر است و آن ثابت است و آن سنگ دوّم در حرکت است، و در زمان سابق گندم‌ها رامی‌ریختند و بعد آنها را خرد و آرد می‌کرد.

آن سنگ اوّل اگر نباشد آن سنگ دوّم فایده‌ای ندارد، خُب روی چه بچرخد، هیچی! روی هوا که نمی‌شود بچرخد، کاری انجام نمی‌دهد، پس آن حَجَرِ اساسی و سنگ اساسی برای انسان عبارت است از: باورهای او نسبت به جریانات و مسائلی که در اطراف او خواهی نخواهی در حال انجام است، چه بخواهد و چه نخواهد.

اگر انسان این وعده را نداشته باشد، خدا به

او این وعده را ندهد یا بدهد، وعده بدهد ولی مثل وعده‌هایی که ما به یکدیگر می‌دهیم؛ آقا من این کار را برایت انجام می‌دهم! که هیچ اعتباری ندارد و هیچ تضمینی برایش نیست آقا این کار را من برایت انجام می‌دهم! آقا این پول را من به تو می‌دهم، تو برو این کار را بکن بعد من این پول را به تو می‌دهم! بعد که بیچاره می‌رود کار را انجام می‌دهد می‌گوید: آقا کشک چی، پشمِ چی؟ من کی به تو گفتم؟! این حرف‌ها چیست؟ این‌ها وعده‌های پشمکی ماست!! و ما باید بدانیم در شرع، وعده‌ای را که شخصی به شخص دیگر می‌دهد شرعاً واجب است که

انجام بدهد، و اگر انجام ندهد عمل حرام و فسق انجام داده است. این که بعضی‌ها، حتی از فقها و امثال ذلک، اصولیین، می‌گویند: که شرط در ضمن عقد تنجز پیدا می‌کند صحیح نیست، نخیر! شرط چه در ضمن عقد باشد تا به خاطر تنجز عقد و الزام عقد شرط هم تنجز و الزام پیدا کند، چه شرط در ضمن عقد چه شرط خارج از عقد، چه شرط ابتدایی، یا چه شرط انضمامی، و شرط در قبال، هر شرطی را که و هر تعهدی را که شخصی به شخص دیگر بدهد [واجب است که به آن تعهد عمل کند] مگر اینکه عذر شرعی داشته باشد، که نتواند انجام بدهد، مریض شود، بیفتد و نتواند.

فرض کنید که: می‌آیم منزل آقای فلان، مریض شود نتواند بیاید و بعد اطلاع هم بدهد که آقا ما مریض شدیم و نمی‌توانیم بیاییم. یا این که فرض بکنید که: آقا فلان موقع بیاید منزل ما! اما آن موقع بلند شود از منزل بیرون برود. حالا خُب می‌آید پشت در می‌رود دیگر، حالا دو تا زنگ می‌زند می‌رود، حالا یک روز دیگر [ایشان را] می‌بینیم! نه این‌ها درست

نیست، این‌ها هیچ کدام درست نیست. یا این‌که شرط بگذارد، تعهد کند که شما فلان کار را انجام بده در همان مورد، من تدارک می‌کنم، من پولش را می‌پردازم، من مسأله‌اش را حل می‌کنم، شرعاً واجب است که پولش را بپردازد، و به آن تعهد عمل کند، اگر نکند عمل حرام و قاذح عدالت انجام داده است، یعنی فاسق است، شرعاً فاسق است!

خُب ببینید ما چقدر از مبانی شرع [دوریم] اخلاق که هیچ، شرع را هم کنار گذاشتیم، اخلاق دیگر به جای خود، که آن حساب دیگری دارد.

اگر خداوند قول و قرارهایش مثل ما بود، می‌گفت: شما بیا به سمت من حرکت کن، منتهی من هیچ تضمینی به تو نمی‌دهم، یک‌دفعه وسط کار چطور شوی و فلان و حالا کی به تورت بخورد و یکی بیاید، نه حالا فعلاً حرکت کن بیا و حالا دیگر خدا بزرگ است! آدم بگوید: خدا بزرگ است، دیگر حالا یک‌جوری می‌شود یک قسمی می‌شود، می‌گوییم: نه، خدایا این‌جور که نمی‌شود، اگر حسابی قول می‌دهی پای کار می‌ایستی! ما این مسأله

و قضیه را در روش بزرگان می دیدیم.

یک روز در کربلا بودیم یادش بخیر چه ایامی بود، و چه مسائلی بود، مجلس عجیبی بود چندتا از دوستان آقای حداد، از کاظمین آمده بودند، مرحوم آقا و ما، چند نفر بودند و از نجف آمده بودند صحبت این شد که آقای حداد می فرمودند: فلان کس آمده با او صحبت شده، آمده حالی پیدا کرده، یک گرمی پیدا کرده، یک نفسی به او خورده، یک حرکتی کرده، یک تغییری در او پیدا شده، یک حال و هوایی برایش ایجاد شده، بقیه هم این را فهمیدند، اطرافیان این مسأله را درک کردند، که این عوض شده است، بعد یکدفعه این می آید، آن می آید پای صحبت می نشیند، آن می آید پای حرفش

می‌نشیند، آن دعوتش می‌کند در خانه‌اش، آن
برایش نمی‌دانم چلوکباب می‌دهد، آن به او آبگوشت
می‌دهد، این می‌گوید: بیا این‌جا چه کار کن، بیا پیش
هم یک چای بخوریم و فلان، این با او حرف می‌زند،
آن با او حرف می‌زند، شبهه، شک، تردید کم‌کم،
کم‌کم، سرد ... ایشان می‌فرمودند: آخر عزیز من،
مگر ما در را بستیم که تو حالا داری به این طرف و
آن طرف می‌روی و به راه خودت داری می‌روی، مگر
حالا ما در مسأله تو ماندیم که حالا برایت سستی
ایجاد شده، ما که گفتیم حرف ایشان را دارم در آن
شب می‌زنم می‌گویند: مگر ما در کارت ماندیم که
حالا داری می‌روی نمی‌دانم این، این را می‌گوید،
حالا این‌ها می‌توانند، حالا نمی‌توانند؟ حالا این از
عهده‌شان می‌آید؟ حالا می‌شود یا نمی‌شود؟! هر
وقت ما ماندیم، بسیار خُب آقا ما نمی‌توانیم،
و عده‌ای که دادیم از آن بر نمی‌آییم، قولی که به شما
دادیم نمی‌توانیم انجام بدهیم، فی‌امان‌الله خودتان
می‌دانید، وعده‌ای که داده شده برای ما قابل انجام
نیست، مسائلی که گفته شده این مسائل را ما دیگر

از عهده برنمی‌آییم، کس دیگری را سراغ دارید
بروید، فرد دیگری را جایی سراغ دارید بروید، مورد
دیگری را سراغ دارید بروید!

من آن شب واقعاً این عبارت امام‌سجاد
علیه‌السّلام که آن موقع در ذهنمان نبود، این فقرات
را حالا داریم می‌خوانیم، آن موقع شانزده، هفده
سالمان بود، من الآن می‌بینم عیناً همین مطالب در آن
شب در آن‌ها صحبت شد، که ایشان دارند می‌گویند:
من به وعده‌ای که به دوستانم می‌دهم پایش ایستادم
شما چرا پایش نایستادی؟! قضیه مثل این که به
عکس شده، من آن وعده‌ای را که دادم پایش
ایستادم، بفرمایید بسم‌الله! شما چرا دارید این طرف
و آن طرف می‌زنید، شما چرا برایتان شک و تردید
پیدا می‌شود؟ شما چرا سردی و تکاهل و سستی
برایتان پیدا می‌شود؟ بفرمایید بلند شو بیا این‌جا،
اشکال داری بیا این‌جا، ایراد داری بلند شو بیا این‌جا،
اگر ایرادت حل نشد، بگو: آقا حل نشده من
می‌خواهم بروم یکی دیگر حل کند. خُب بسیار
خُب، بسیار خُب، خود آدم می‌گوید: آقا بلند شوید

بروید جایی که یک کس دیگر ایرادت را حل کند، خدا که مگر فقط یک طریق، یک راه، یک وسیله برای هدایت [دارد]، این تا این جا، بسیار خُب، از این به بعد یکی دیگر.

ایشان می فرمودند: ما پای حرفمان ایستادیم داشتند به مرحوم آقا می فرمودند، مرحوم آقا بودند، ما بودیم، عده‌ای بودند، شش هفت نفری بودند صحبت راجع به افرادی شد که خُب این‌ها تکاهل می کنند، تقصیر می کنند، و خلاصه به مطلبی که به آن‌ها گفته شده، سفت مطلب را نمی گیرند، شوخی تلقی می کنند، هیئت وار با مطلب برخورد می کنند، هیأتی: هان! برویم ببینیم چیست؟، ببینیم این جا چه خبر است، روضه علی اصغر است یا حضرت علی اکبر یا قاسم، یک سینه هم بزنیم برویم، اسم ما را هم

بنویسند جزو چی چی، بعد هم برویم هر کار
دلمان می خواهد بکنیم! این را می گویند هیئت: حالا
بالاخره سید خوبی است، سید از اولاد پیغمبر است،
ما هم که ازش بدی ندیدیم، چیزی ندیدیم، بعد هم
افرادی هم که می آیند خُب بالاخره آنها هم یک
آدم‌هایی هستند که سرشان به تنشان می‌ارزد، پس
لابد یک خبری هست دیگر، حالا برویم یک چیزی
بالاخره، علی‌کل‌حال یک چیزی هم خلاصه ظاهراً
باطناً بهمان می‌ماسد، برویم ببینیم آن‌جا چیست؟!

این قسم آمدن، خود فریفتن و گول‌زدن
است، آدم دارد خودش را گول می‌زند، خودش را
فریب می‌دهد و از بین بردن استعداد است، از بین
بردن فهم است.

در جلسات قبل خدمت رفقا عرض کردم: راه
خدا با تردید نمی‌شود، یعنی اگر به جای هفتاد سال
سنی که خدا معمولاً به افراد می‌دهد، هفتصد سال
بدهد یک سانت بالا نمی‌رویم، اگر با تردید باشیم:
می‌شود؟! نمی‌شود؟! حالا چطوری است؟ ثواب که
دارد، حداقل ثواب دارد، برویم به ثوابش برسیم به

ته‌دیگش برسیم! هفتصد سال، هفت هزار سال به این نحو اگر حرکت کنیم یک سانت ترقی نمی‌کنیم، این است مطلب.

بعد ایشان اصلاً وقتی که صحبت می‌کردند خیلی عجیب بود! اصلاً مجلس حال عجیبی پیدا کرده بود، خیلی حال عجیبی پیدا کرده بود، ما اصلاً می‌دیدیم حضور خدا را در آن مجلس که دارد می‌گوید: ای بندگان بیایید به سمت من، برای چه نمی‌آیید، چرا نمی‌آیید، چرا نمی‌پذیرید، چرا باور نمی‌کنید، چرا قبول نمی‌کنید؟ کجا می‌خواهید غیر از این جا بروید! وقتی ایشان این صحبت‌ها را [می‌کرد] اصلاً ما یک همچین فضایی را احساس می‌کردیم، عجب! این سید، پیرمرد، ولی خدا، دارد می‌آید خودش، زندگی‌اش را، عمرش را، آن کسی که یک لحظه‌اش را می‌خواست با یک کسی صحبت کند خودش را هزار عالم پایین می‌آورد، تا بتواند هم‌تراز و همنشین و هم‌سخن با فرد مقابلش باشد، مگر این‌ها به این راحتی می‌آمدند حرف بزنند، از هزار عالم خودشان را می‌آوردند پایین.

خیلی از اوقات می شد ما سؤال داشتیم، اصلاً جرعت نداشتیم پرسیم، چه پرسیم؟ این الآن در کجاست! حالا چرت و پرت های خودم را بیایم پرسیم؛ از آن حال و هوا و ارتباط و رمزوراز و اتصال سرّ و تمام این ها این مرد را خارج بکنیم و حالا بیاید به خُزَعَبَلات ما گوش بدهد: آقا نمی دانم این چیه و آن چیه و فلان. خُب یک وقت هایی خودشان احساس محبت و تنازل می فرمودند، می گفتند: خُب فلانی چه می خواهی بگویی؟ می گفتیم: خُب الحمدلله خودشان آمدند پایین، ما دیگر نکشیدیمشان پایین.

آن وقت حالا با یک همچنین وضعی دارد این
التماس می کند که: آقا این سفره‌ای که پهن است چرا
نمی آید سرش بنشینید، چرا نمی آید بنشینید؟! این
سفره یک روز جمع می شود! آن وقت می گوئیم: ای
داد بیداد! الآن این طور نیست؟! هی ما تأسف
می خوریم بر زمان مرحوم آقا، ای داد، ای داد ... که
دیگر فایده‌ای ندارد، ای داد، آره بگو: ای داد، ای داد،
ای داد. به قول خودشان: یک شمع باید بگیریم و در
دنیا بگردیم و ببینیم که یک تار موی این‌ها را
می توانیم پیدا کنیم یا نه، یک تار مویشان را!
الحمد لله، الحمد لله خدا حداقل این توفیق را داده که
آثار ایشان را برای ما نگه داشته، آثار قلمی، آثار بیانی،
آثار رفتاری خودشان، کارهایشان، این‌ها را دیگر ما
احساس می کنیم و همان‌ها را هم تا جایی که توفیق
پیدا کنیم به کار ببندیم، نتیجه‌اش را می گیریم. جداً
عرض می کنم: واللّه و باللّه و تاللّه، اگر آنچه را که ما
از زندگی ایشان و سخنان ایشان و رفتار ایشان نبود
که بعد از فوت ایشان به کار ببندیم، الآن من مسأله‌ام
جور دیگری بود، واللّه العظیم، قسم می خورم. الآن

من حال و هوای دیگری داشتم، این کسی که شما می‌بینید دارد حرف می‌زند نبودم، یک کس دیگری بودم، یک شخصیت دیگری بودم، یک حال و هوای دیگری داشتم و یک خصوصیات و تصرفات دیگری داشتم، قسم می‌خورم که فقط و فقط و فقط این مسأله به خاطر به کارگیری و پایبندی به آن مبانی، طرز فکر، تصرفات، و آن اموری بود که ما با چشم خود و با گوش خود و با وجود خود از این مرد بزرگ احساس و لمس و مسح می‌کردیم.

الحمدلله پشیمان هم نیستیم، بسیار بسیار از خدا شاکریم که بر ما منت گذاشت و بر همان کیفیت و وتیره‌ای که در زمان حیات خود ایشان، مورد تایید ایشان بود در رفتار و کردار، به همان وتیره دست خیلی نخورد، حالا با کم و زیادش، ولی روی هم رفته خلاصه شاید حالا یک فراز و نشیب‌هایی داشت، ولی این مسأله خیلی دست نخورد.

حُب انسان با چشم خودش می‌بیند، آثارش را می‌بیند، علائمش را می‌بیند، آثار اجتماعی‌اش را می‌بیند، آثار ارتباطی‌اش را با رفقاییش، با

دوست‌هایش، با غیر رفیق این‌ها، همه مشاهده می‌کند. خودش می‌بیند وضع را، خودش می‌بیند اثر را، خودش می‌بیند حال و هوا را، خودش مشاهده می‌کند و جاهای دیگر را هم مشاهده می‌کند، الحمدلله.

خُب این وعده‌ای که این اولیاء خدا می‌دهند این وعده این است که: ما همانیم، یعنی همان وعده‌ای که خدا داده است ما به آن وعده پایبند هستیم. وقتی مرحوم آقا رضوان‌الله‌علیه می‌فرمایند: کسی که در راه ما قدم بگذارد جزء فرزندان ما محسوب می‌شود و ما آن جنبه ابوت و ولایی ابوتی را نسبت به او اعمال می‌کنیم! بعد گفتند: نه خیال نکن آقا سید محسن در این دنیا! هم در این

دنیا و هم در آن دنیا.

یعنی این که الآن شما این جا نشستید، این که شما الآن در این راه دارید حرکت می کنید و قدم می گذارید، این که شما الآن دارید از مبانی ایشان تبعیت می کنید و اطاعت می کنید این دست خودتان نیست، این طول موج از یک جای دیگر دارد می آید، از یک جای دیگر این مسائل برای شما دارد آماده می شود، از یک جای دیگر دارد به فکر و ذهن و مغز و قلب شما این مطالب می آید، از یک جای دیگر دارد این قضیه می آید.

در یک موردی شک برایم پیدا می شود چه کار کنم؟ یکدفعه ذهن می آید به این که: نه، نه، نه، اقدام نکن، در این جا کاری نکن، مطلب را انجام نده! از کجا این آمده؟ از کجا آمد؟ از منزل خاله و عمه که نیامده، خُب خاله و عمه خود آن ها راه خودشان را دارند، خود آن ها تصمیم متفاوتی در مسائل می گیرند؛ ولی تصمیم شما فرق می کند، از کجا این قضیه آمد؟ از کجا به قلب شما این خطور کرد؟ از کجا این راه را پسندید؟ از کجا این طریق را رفتید؟ از کجا؟ از کجا؟ این از کجاها کجاست؟ کجاست؟

منبعش کجاست؟ مصدرش کجاست؟

تمام این‌ها دارد از یک‌جا می‌آید. برنامه‌ریزی

شده است، طبق برنامه جلو می‌آید، یک‌به‌یک، در

این‌جا که تصمیم می‌گیرید، می‌گویید: عجب این

تصمیم من نبود، من که تا دیروز نظرم این بود، چرا

امروز نظرم برگشت! چه عاملی باعث می‌شود امروز

نظر شما برگردد؟ کسی به شما حرفی زده؟ نخیر.

مطلبی را در جایی خواندید؟ نخیر. کسی به گوش

شما مطلبی گفته است؟ نخیر. خودتان چیزی

دیدید؟ نخیر. پس چه عاملی باعث شده که تا دیروز

تا دو روز پیش نسبت به یک قضیه یک نظر داشتید،

امروز که موقع تنجز آن مطلب و انجام آن قضیه است

یک‌دفعه نظرتان برگشت، جور دیگری دارید فکر

می‌کنید، این تبدیل فکر از کجا برای ما پیدا می‌شود؟

هیچ تا حالا فکرش را کردید؟ یک منشأ می‌خواهد،

منشأ از آن دنیا دارد فرکانس‌ها را می‌فرستد که:

بشین، بشین سر جایت، بشین سر جایت، یکی یکی.

یک‌دفعه می‌بینید آدم رفت یک‌جا، یک قضیه شنید،

تا این قضیه را می‌شنود کل سیستمش همه عوض

می‌شود دگرگون می‌شود، از کجا باید این برود در
فلان‌جا، فلان شخص هم در آنجا حضور داشته باشد
و این مطلب را بیان کند، حالا آن برای خودش
می‌گوید، اصلاً کاری به این کارها ندارد، نه این‌که
حالا او هم در باغ است، اینها همه بله.

یک وقت در یک جریانی بود خیلی وقت
پیش، توضیح بیشتر نمی‌دهم من راجع به یک
شخصی برای خودم یک طرز فکری داشتم، بعد
مصادف شدم با یک فردی که او صادق بود و امین و
مورد وثوق و اعتبار ما بود، یک داستانی از او شنیدم
راجع به آن شخص مخصوص، شنیدن این داستان

زندگی فکری و علمی مرا به طور کلی تغییر داد، تمام شد، تمام شد، یعنی آن افکاری که بود نسبت به آن [فرد]، وقتی که تغییر پیدا کرد خودم که مراجعه کردم بازگشت کردم به تاریخ، به حالات، به خصوصیات، به این‌ها، دیدم عجب اشتباهی ما کرده بودیم؛ البتّه این قضیه مال خیلی وقت پیش است سی‌چهل سال پیش، سی‌وخرده‌ای سال پیش گفتم عجب! ما اصلاً غافل بودیم، از این مسأله غافل بودیم، از آن مسأله غافل بودیم، از این غافل بودیم، یک داستان، یک حکایت، یک قضیه و تا الآن هم همین است یعنی هیچ تفاوتی نکرده، مطلب همان است.

خُب این‌جوری خدا می‌آید دست آدم را می‌گیرد: **وَ الَّذِينَ جَاهَدُوا فِيْنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا** العنكبوت، ۶۹؛ آن‌هایی که دنبال هستند، پیگیر هستند ما دستشان را می‌گیریم، آنی که پیگیر نیست کاری به او نداریم، هیچ کاری به او نداریم، افسار را می‌اندازیم گردن خودش، می‌گوید: خودم دیگر، مغز خودم، فکر خودم، علم خودم، تجربه خودم،

استعداد خودم، هوش خودم، خودم، خودم، خودم، خُب
خودم، خدا هم می گوید: خودت دیگر، بیا بابا تتمه
آنی که ما باید انجام بدهیم آن هم به خودت واگذار
کردیم خودت برو ببین چه کار می کنی.

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است ***

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش

این حرکات‌ها همه از آن طرف دارد می آید،

وقتی آن‌ها می گویند که: ما دست می گیریم؛ راست

می گویند، راست می گویند.

یک وقت یک جریانی بود در همان سال‌هایی

که دوران سختی هم بر ما گذشت، خیلی دوران

سخت، من در همان زمان‌ها حتی دو بار شد یا بیشتر

که آن کسالت معده و اثنی عشرم حاد شد، خیلی

دوران سختی بود. من در یک برهه خیلی در فشار

مطالب مختلف و جریانات متفاوتی قرار گرفته بودم.

یک روز بعد از ظهر بود ظاهراً روز تاسوعا

بود، خُب دیگر این هم از نقص آدم است، نقص آدم

و خطای انسان و ظرفیت محدود آدم است دیگر،

بالاخره هر کسی یک ظرفیتی دارد، یک سعه‌ای دارد

یک مقداری! می خواستم بخوابم یک دفعه این ضد
در من پیدا شد آخر این مدتی که شما خطاب به پدرم
بود این مدتی که آخر شما بودی آخر چه کار کردی؟
برای این مردم، برای این ملت برای همین دوستان،
آخر چه کار کردی، بساطی که درآمده و ... در
بطلان این خُب من شک نداشتم که باطل است، این
که باطل است، این که مفروق عنه است، این طرف
قضیه برایم مشکل پیدا شد، این همه سالیان سال، این
نشست و برخاستها، این همه صحبتها، در تهران
بیست و دو سال یا بیست و یک سال در مسجد قائم، ماه
رمضان منبر، خودشان می رفتند، شبهای سه شنبه
صحبت

می کردند، هر شب تفسیر می گفتند، روزهای
جمعه جلسه داشتند، عصرها جلسه داشتند، بعد که
به مشهد آمدند این کتاب‌ها و این نمی دانم بساط و
تألیفات و صحبت‌ها و وعده‌ها و ملاقات‌ها و این
برود آن یکی بیاید، این برود آن یکی بیاید، چه شد
پس، پس چه شد؟!

خُب یک جواب دودوتاچهار تا دارد، خیلی
جواب راحت، خُب بنده خدا خودت نگاه کن به
این که بین بعد از پیغمبر چه شد، مگر خودت بالای
منبر، این طرف و آن طرف، نمی گفتی؛ پیغمبر صلی
الله علیه و آله چند سال با این مردم بود؟
بیست و سه سال بود، بابا یک هفته با این پیغمبر بودن
کافی بود تا مس وجود انسان به طلا تبدیل شود،
یک هفته! بیست و سه سال این پیغمبر در میان مردم
بود، سیزده سال در مکه، ده سال در مدینه، ولی وقتی
شما نگاه می کنید می بینید: فقط جسمش با مردم بود،
تُن صدایش با مردم بود، اَمَّا تَنْ صِدَا چقدر در قلب
این مردم رسوخ و نفوذ کرده بود، آن را ببینید!

میخ را وقتی به دیوار، به چوب می کوبند، یک

تقه می‌زنند نیم میل داخل می‌رود، دو تا تقه می‌زنند می‌رود تا بالاخره یک‌سه‌چهارسانی دیگر تا آخرش با این چکش و فلان و این حرف‌ها ... این صحبت‌های پیغمبر چقدر نفوذ کرده بود در این دل؟ چقدر نفوذ کرده بود؟! ابدأ، ابدأ! خُب دیدیم دیگر، یک معرکه‌ای به اسم سقیفه راه انداختند، معرکه بنی‌صاعده، معرکه بود دیگر، شعبده‌بازی و معرکه و تئاتر و ... هنرپیشه‌هایش هم خُب مشخص است چه کسانی بودند، تمام آن‌هایی که آب وضوی پیغمبر را به صورتشان می‌مالیدند، تمام آن‌هایی که می‌رفتند صف اوّل، پشت سر پیغمبر سجاده می‌انداختند که ثواب بیشتر؛ هان! پشت سر پیغمبر ثواب زیاد دارد. نمازش فرق می‌کند تا آن صف دوّم و سوم تا آخر، فرق می‌کند دیگر نزدیک پیغمبر، تمام آن‌هایی که یا رسول‌الله یا رسول‌الله‌هشان تا ثریا و عطارد و زهره می‌رسید، همه آن‌ها رفتند در آن معرکه و تئاتر و فیلم و چیز بازی که آن را درآوردند، همه آن‌ها!

انس بن مالک که آن‌جا [خادم پیغمبر بود] آن

هم رفت، آن کسی هم که قرار بود بیاید شهادت بدهد راجع به جریان امیرالمؤمنین که در همان جلد اول اسرار نوشتیم^۱، او هم رفت.

که امیرالمؤمنین علیه السلام می آید می گوید:
بابا! مگر تو نشنیدی، مگر تو ندیدی، مگر تو در آن جریان نبودی! همه کله‌ها را عین بز، عین بز انداختند پایین، از خجالت نمی‌توانند نگاه کنند. یکی از آنها خیلی رو داشت: یا علی یادمان رفته! ای فلان بر فلان هر چه بود، تو یادت رفته؟! تو شامی که

^۱ اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۵۵.

ده سال پیش خوردی الآن یادت است چه خوردی، قورمه سبزی خوردی یا فسنجان، یادت رفته همچنین قضیه کذایی؟ اینها مال ماها است، باور کنید برای تک تک ما این جریانات اتفاق افتاده است یا خواهد افتاد، اینها برای ماهاست، برای همه ماها هست. شما در فلان قضیه چه؟ واللہ یادم نمی آید.

باور می کنید که بعد از فوت مرحوم آقا یک به یک من این مطالب را می پرسیدم سرشان را می انداختند پایین، سرشان را می انداختند!

خُب چه شد؟ چند تا ماندند؟ یک سلمانی بود و یک ابوذر و مقداد و عمّار و یک چند نفر، دیگر همین چند نفر، اینها که حرف پیغمبر به جانشان فرو رفته بود، کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله به جانشان فرو رفته بود، آن نفس پیغمبر صلی الله علیه و آله، این نفس خیلی کارها می کندها، این نفس پیغمبر صلی الله علیه و آله مس وجود اینها را طلا که هیچ به کیمیا مبدل کرده بود، اینها دیدند نه، همان رسول الله الآن حیات دارد، در مظهریت علی

عليه السلام، این حیات دارد و زنده است.

همان رسول الله الآن دارد زندگانی می کند،

یک بدنی بوده این بدن را دفن کردیم بعد هم رویش

خاک ریختیم، یک بدن! الآن همان روح آمده در این

بدن دارد امر می کند: بکن، نکن، بنشین، برخیز،

حرکت کن، توقف کن، همان روح، آمده در این

بدن، منتهی این بدن فرق می کند، آن بدن رنگ

صورتش سفید بود، حالا این رنگ صورتش فرض

کنید سبزه است. من باب مثال، ما که نمی دانیم چه

بوده، فرض کنید که قد رسول الله از امیرالمؤمنین

بالتر بود، آن در یک بدن با این قامت نمی دانم صد

و هفتاد و هشتاد سانتی بود این حالا فرض کنید که

در صدو شصت، آن در آن بدن با این وزن بود، این

در این، فقط ظاهر فرق کرده است، شکل و شمایل

ظاهری، اینها را آن سه چهارتا فهمیدند، این قضیه

را این چند نفر فهمیدند. بقیه همه پیغمبر را همان

بدنی دیدند که خاک شد، حُب تمام شد فاتحه، تمام

شد دیگر، یک حمد و سوره هم می خوانیم و بعد هم

هی می رویم می گوییم: صلی الله علیک یا رسول الله،

صلی اللہ علیک یا رسول اللہ، بعد ہم کار خودمان را

می‌کنیم، این هم شد کار!

همه پیغمبر را در آن یک‌متر و هشتاد دیدند،

در آن وزن مخصوص دیدند؛ آن هم رفت، خاک هم

رویش ریختند و دفنش کردند. این سه‌چهارتا بودند

که پیغمبر را آن یک‌متر و هشتاد ندیدند، صد و هشتاد

ساعت ندیدند، پیغمبر را یک حقیقت و واقعیتی

دیدند که آن حقیقت و واقعیت ظهورش آن موقع در

آن بود، الآن ظهورش در این است.

شما امشب که در این جا آمدید چه لباسی

تتان است؟ ایشان لباس سیاه و ایشان لباس سفید،

ایشان هم لباس زرد و لباس قهوه‌ای و هر کسی یک

لباسی پوشیده دیگر، سه شب دیگر شماها بیاید

این جا معلوم نیست با این لباس‌ها بیاید شاید
لباستان عوض شود، آن که لباس قهوه‌ای است سفید
می‌پوشد، خودش عوض می‌شود؟ نه، همان است،
همان فکر است، همان مغز است، همان قلب است،
همان شخص است، اسمش عوض نمی‌شود،
شناسنامه‌اش عوض نمی‌شود، پدر و مادرش، هیچ
کدام این‌ها تغییر پیدا نمی‌کند، لباس را عوض کرده،
لباسش کثیف بوده یک لباس دیگر تنش کرده، آن
لباس رنگش فرق می‌کند، سبز است، آبی است،
نمی‌دانم زرد است تغییر پیدا می‌کند، در زمان پیغمبر
برداشت مردم از شخصیت پیغمبر، برداشت
لباس‌گونه بود، یعنی همه پیغمبر را در همان لباسی
می‌دیدند که هست، فقط همین؛ همین که می‌آید
حرف می‌زند با این‌ها و بعد هم فوت می‌کند، تمام
شد فاتحه! حالا ببینیم چه کار کنیم.

آن‌هایی که رند هستند، آن‌هایی که حواسشان
جمع است آن‌ها می‌گویند: نه، این که الآن دارد با ما
حرف می‌زند این یک زبان است، زبان گوشت است،
گوش است، چشم است، این قامت است، آن

حقیقت در این زبان و گوش و چشم و اعضاء و جوارح الآن با ما دارد تخاطب می‌کند، یک روزی می‌آید که این گوش و چشم و زبان و سر و دست و پا را ما دفن می‌کنیم، آن حقیقت چه می‌شود، حقیقت دفن می‌شود؟ حقیقت که دفن نمی‌شود، آن حقیقت که نمی‌رود در خاک، گوشت می‌رود در خاک، این گوش، چشم، زبان، سر، محاسن، دست، پا، این‌ها همه می‌روند در خاک؛ بسیار خُب، اما آن حقیقت که سر جایش است، آن حقیقتی که دارد الآن صحبت می‌کند، آن حقیقت می‌آید در شکل یک زبان دیگر، باز هم علی نه، آن یک چیز دیگر است، در شکل یک زبان دیگر که ما اسم او را می‌گذاریم: علی ابن ابیطالب. پس همان امر پیغمبر الآن دارد با این زبان ... منتهی حالا صوتش فرق می‌کند، نُتش تفاوت می‌کند، کیفیت ترکیب کلمات و ترکیب جملاتش فرق می‌کند؛ خُب بکند، چه اشکال دارد؟ مطلب یکی است یا نه؟ بله، مطلب یکی است، یک حرف را ارائه می‌دهد نه دو حرف. این علی از دنیا که می‌رود یعنی همین زبان دوباره این

قضیه برای خود علی اتفاق می‌افتد، آن حقیقت می‌آید در قامت حسن ابن علی علیهما السلام، آن جلوه می‌کند. پس همان رسول الله است که الآن در قالب حسن ابن علی دارد صحبت می‌کند، همان است، همان حقیقت رسول الله است که دارد در این قالب امر و نهی می‌کند و بعد همان می‌آید در حسین ابن علی و علی ابن الحسین و همین طور تا به امروز، پس امروز که این پرچم رابطه و وساطت بین خلق و بین خالق در دست این شخصیت عالم وجود حضرت بقیة الله است، همان حقیقت رسول الله است که الآن در این قالب دارد کار انجام می‌دهد، همان است. پس وقتی شما نگاه به امام زمان علیه السلام می‌کنید دارید به رسول الله دیگر نگاه می‌کنید، به

پیغمبر دارید نگاه می‌کنید، پیغمبری که در این قیافه، در این چهره، در این سیما، در این چشم و ابرو، در این قامت دارد اظهار وجود می‌کند، ابراز وجود دارد می‌کند، دارد خودش را نشان می‌دهد و همین‌طور این قضیه می‌آید راجع به اولیاء الهی که به آن مرتبه معرفت، حق‌المعرفه رسیدند، آن‌ها هم مطلبشان همین است.

اینکه مرحوم آقا می‌فرمودند: من وقتی نگاه به آقای انصاری می‌کردم مثل این که به پیغمبر نگاه می‌کردم^۱ حالا دیدید درست است، همین است مطلب. و هیچ مسأله شاق و غیرمشکل و غیر قابل تصویری نیست، راستش هم همین است، واقعاًش هم همین است، آن شخصی که در بقایای وجود گذشته و دیگر آثاری از شوائب انانیت و نفس و خودیت و سلیقه در وجود او باقی نمانده، دیگر نفس او متحول شده و برگشته و مندک در نفس رسول‌الله شده، کلامی را که می‌گوید کلام اوست، سخنی را که می‌گوید سخن اوست.

^۱ روح مجرد، ص ۶۸۳.

خُب این بزرگان این‌ها به این کیفیت بودند، می‌گفتند که: ما متنجز هستیم، ما این سفره را پهن کردیم، چرا کسی نمی‌آید؛ یعنی به جای این که انسان حالا شک داشته باشد که آیا این‌ها انجام می‌دهند یا نمی‌دهند، آقا این قضیه نیست.

بله من این مطلب را می‌خواستم [مطرح] بکنم، آن روز که بعد از ظهر، که يك همچنين چیزی در ما شبیه شد که؛ آقا پس شما این مدت چه بودید، چه کردید، آخر خُب نتیجه‌اش يك همچنين قضیه‌ای شد و فلان و این چیزها! بعد خیلی عجیب که خلاصه ایشان را در رویا دیدم که فرمودند: هر کسی يك سعه وجودی خاصی دارد، تو آنچه را که خودت فهمیدی به او پایبند باش و به کس دیگر کاری نداشته باشد، گفتم: خُب حالا تمام شد، مشکل حل شد، البته خُب مطالب دیگری هم بود، خُب مشکل حل شد تمام شد.

یعنی ما در این دنیا با سعه وجودی افراد ارتباط داشتیم، نه با سعه خودمان با آن‌ها، وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردیم خودمان را پایین می‌آوردیم در سطح او می‌گفت: عجب، به به یک ساعت با آقا

بودم چه مطالبی رد و بدل شد چه مسائلی، چه چیزی، با فلانی ملاقاتی [داشتی]، به‌به‌به خبر نداری چه بود، چه مسائلی، همه خوشحال، همه خوب و همه حَظشان را می‌بردند.

اما دیگر قرار نیست بر این که من بلند شوم بیایم از فکر او و روش او و مرام او، پیروی کنم، آن بیاید از مرام من تبعیت کند، چرا من؟ قرار بر یک همچین چیزی نیست، چرا بنده بیایم از مرام فلان شخصی که یک سعه محدودی دارد، یک ظرفیت محدودی و یک برداشت محدودی دارد، تبعیت کنم؟ چرا من بیایم به دنبال او، چرا؟ چرا؟ خُب شما تشریف بیاورید!

یک بنده خدایی آمد ما را نصیحت کند، نیم‌ساعت نشست و جریان رودخانه گلف‌استریم از کجا می‌آید و فلان! وقتی خوب حرف‌هایش را زد ما که از اوّل فهمیدیم چه می‌خواهد بگوید، بعد گفت که:

خُب آقا چرا شما خودتان را در کنار این جریان حفظ نمی‌کنید، محفوظ نمی‌کنید، که هم خودتان باقی بمانید و ... من گفتم: خُب چرا کار برعکس نشود، آن جریان خودش را در کنار بنده حفظ کند، محفوظ کند، شما این صغری و کبری و این حرف‌ها را چیدی که این نتیجه را بگیری! من می‌گویم: خُب حالا عکسش می‌کنیم، آن جریان بیاید و ساکت بشود و هر چه من گفتم گوش بدهد! خُب این هم همین‌طور دید عجب! نیم‌ساعت دارد ...

با سیه‌دل چه سود گفتن پند *** نرود میخ آهنین

در سنگ

حالا هی بیاید [نصیحت] کند، شما دلیل را بیاور، خُب این دلیلش، خُب باشد بسیار خوب می‌پذیریم! همه حرف‌ها و این‌ها از این قماش است.

اینجاست که ما می‌بینیم مرام انبیاء و ائمه و اولیاء بر این است: که تک‌تک افراد بیایند در کنارشان بنشینند، پیغمبر وقتی که می‌آمد و با جمعیت صحبت می‌کرد به این معنا نبود که یک نگاه

به همه بکند بگوید که: اطیعواالله و اطیعواالرسول،
خداحافظ شما! نه، این جور نبود، پیغمبر که می آمد
و صحبت می کرد یعنی می آمد در کنار شما به
خصوص می نشست می گفت:

جناب آقای محمدحسن من با شما دارم حرف
می زنم، این حرف من برای شماست، جناب آقای
کذا، این حرف برای شماست، جناب ... یعنی یک
یک افراد مورد مخاطب پیغمبر بودند می گوید: من
دارم با شما حرف می زنم، کاری به بقیه نداشته باش،
من رسول الله هستم، خدا من را فرستاده برای تو
بخصوص، برای تو بخصوص فرستاده.

و دارد این را می گوید: نگاه به جمعیت نکن،
نگاه به کمی و زیادی افراد نکن این که دارم می گویم
حرف های مرحوم آقا است نگاه به این که کی می آید
و کی می رود نکن، نگاه به خودت کن و من، تمام
شد، این حرف پیغمبر است. نگاه به خودت کن، کی
بغل دست نشسته، چه کار داری؟ مگر در قبر آن تو
را دفنت می کنند، مگر پرونده او را روز قیامت در
بغل تو می گذارند؟ این دردی که ما به آن مبتلا شدیم

که هی داریم نگاه به این طرف و آن طرف می کنیم این درد از کجا آمده؟ از این جا آمده که ما باور نداریم، باور نداریم که آقا هر کسی می آید یک پرونده برای او خدا درست می کند و می آوردش، همین طوری نیست حالا بمان حالا بعد برویم ببینیم پرونده ات چه می شود و حالا یک سمینار تشکیل بدهیم و کمیسیون فلان کند و بیاید ببینیم چه نظری می دهد! از همان اوّل پرونده را درست می کند می گذارد زیر بغلش برو؛ نفر دوّم، این پرونده تو این است بفرما، بگیر و برو و عمل بکن!

اولیاء خدا حرفشان این بود: وقتی در راه خدا حرکت می کنید، فقط به خودتان نگاه کنید و بس! فقط به خودتان. هی به این و آن نگاه نکنید، خُب بله، در روایات [داریم] که خوب است انسان

همیشه نگاه کند به فردی که خدا به او توفیق بیشتری دارد، آن باعث حرکت می‌شود، شوق پیدا می‌کند، توفیقش بیشتر می‌شود، علاقه و عشقش بیشتر می‌شود، گرما و حرارت و اهتمامش بیشتر می‌شود. اما به عکس، نه، اگر دیدیم یک نفر مورد بعضی از ناملايمات قرار گرفت، و مورد بعضی از مسائل نامناسبات قرار گرفت، انسان راه خودش را برود.

شما باور می‌کنید من با افرادی بودم که اگر بگویم آن‌ها چه کارهایی می‌کردند اگر دوتا شاخ درنیاورید حداقل دود از کله‌تان بالا می‌رود، این حداقلش است، بعضی‌هايش را گفتم؛ همین‌ها می‌رسند به یک‌جا، که با مغز می‌روند در قعر جهنم، که تا الآن هم رفتند و همین‌طور دارند ادامه می‌دهند و مورد سخط و طرد اولیای الهی قرار گرفتند. یک طرفه‌العینی تابحال به ذهن من خطور نکرده چرا؟ رفتند که رفتند به من چه چرا؟ نافرمانی کرد، خلاف کرد، به دستور عمل نکرد، به مطالبی که گفته می‌شد عمل نکرد، سزایش هم دید، می‌خواست نکند.

حالا من بیایم بنشینم: ااا! این یک همچین ...
باور کنید اگر شاخ به کله‌تان درنیاید، دود بالا
می‌رود، اگر بگویم که بعضی از مطالبی که از اسرار
من فهمیدم، متوجّه شدم. خُب نکرد، همین است،
خدا با کسی شوخی ندارد خدا با کسی شوخی ندارد،
راه مشخص است آقا ...

لذا در روایت داریم از امام صادق علیه‌السلام
یا امیرالمؤمنین، ظاهراً از امیرالمؤمنین در همان
حکم و کلمات قصار که می‌فرماید: فرق بین مؤمن
و غیر مؤمن و منافق این است که وقتی یک نفر به
جمع منافقین اضافه می‌شود خوشحال می‌شوند: آقا
یک نفر به ما اضافه شد، این وزنه پایین آمد، تازه
خوشحالی‌شان هم به خاطر این است که وزنه ما
سنگین شده، وزنه سنگین شده! یک بنده خدایی
می‌خواست از یک جا بیاید قم، شنیدم وقتی که
نصیحتش کردند گفتند: حالا می‌خواهی بروی برو،
ولی درمجلس فلانی شرکت نکن چون وزنه سنگین
می‌شود! گفتم: این‌ها مثل این که سلوک را با
باسکول عوضی گرفتند، سلوک باسکولی به این

می گویند، که سنگ می گذارند هفتاد کیلو اضافه شد،
نمی دانم این جا چند کیلواند، روی این حساب رژیم
نگیریم بهتر است، وزن ها یک خرده بالاتر می رود و
باسکول یک خرده [سنگین تر می شود]. ماشالله،
ماشالله به این معرفت! منافق وقتی یکی می آید در
مجلس خوشحال می شود وزنه، باسکول، آمد پایین،
این کفه ترازو آمده پایین سنگین شده، حاج آقا در
هیئت ما آمده دیگر آن جا نرفته، سؤال می کنند: اگر
بروید ... نه، نروید، نروید نه اشتباه کردند، اصلاً در
این فکرها نروید که ببینید کجاها چه خبرها هست،
چه مسائلی هست و ...

واقعاً آخ آخ آخ آخ! دنیا را انسان با تمام

ابعادش مشاهده می‌کند و اگر یک نفر از آن‌ها بیرون
برود ناراحت: ای داد یک نفر کم شد، از این جمعیت
یک نفر کم شد، از این جمعیت این کفش‌ها، این‌ها،
افراد که می‌آیند می‌روند، این ماشین‌هایی که دم در
می‌گذارند حالا یک ماشین کم شد، یک ماشین مردم
پارک می‌کنند، این یک ماشین کم شده ای دادِ بیداد و
می‌روند سراغش: آی تو رو خدا بیا، حالا گاه گاهی
بیا، مثلاً چه شده قضیه‌ات.

اما مؤمن این طور نیست، وقتی یک نفر می‌آید
در جمعش خوشحال می‌شود: به به! خوشحال
می‌شود از این که توفیق الهی شامل حال یک نفر
دیگر شد، خدا دست یک [نفر را گرفت!] ببین،
نمی‌گوید: باسکول سنگین شد، نه، نمی‌گوید: یک
ماشین دم در خانه اضافه شد، نمی‌گوید: مردم دارند
می‌آیند، آقا، خانه فلانی را نگاه [کنید] دارند
همین طور می‌روند همین جور می‌روند.

یک وقت یکی داشت سخنرانی می‌کرد،
خلاصه برای صحت راه خودش می‌گفت: در آن‌جا

ما رفتیم سخنرانی کردیم، این میدانی که در جلوی ما بود تمام مملو از جمعیت بود! خُب همین است، فرقی نمی‌کند که، چه تفاوتی می‌کند! بله، همین است.

صورت‌ها تغییر می‌کند، سیرت‌ها یکی است، باطن یکی است، ظواهر متفاوت است.

مؤمن خوشحال می‌شود می‌گوید که: خُب نعمت خدا، توفیق خدا دست یکی را گرفت، خوشحالی هم دارد واقعاً هم خوشحال است، یکی خدا هدایتش کرده دیگر، ولی وقتی می‌رود ناراحت نمی‌شود: خُب رفت که رفت به من چه، من که جایم سفت است می‌خواهد برود، برود. حالا یک نفس کمتر، اکسیژن هوا را یکی دیگر [استفاده میکند].

می‌خواهد برود بلند شود برود! چرا ناراحت نمی‌شود؟ چون بقاء خودش را منوط به بقاء او نمی‌بیند، اوّلی می‌بیند، یکی کم شد شروع شد: رعشه افتاد به تمام وجود، زلزله افتاد، زلزله که این یکی یک عضو خارج شده، یک عضو رفته. این نه، سر جایش نشسته: هه‌هه‌هه! نفر دوّم، خوش آمدی،

برو بابا! نفر سوم، تو هم از آن طرف برو، نفر چهارم،
تو هم از آن طرف، تا آخرین نفر، باشه ما هستیم، همه
بروید، چرا؟ چون معتقد است، چون متنجز است،
پایبند است، تکان نمی خورد. افرادی که می آمدند
پیش امیرالمؤمنین علیه السلام همین سلمان و ابوذر
و مقداد و عمّار چه بودند؟ ناراحت بودند از این که
چرا رفتند؟! بله، ناراحت بودند چرا حق از حقدارش
رسیده به افراد دیگر، از این نظر ناراحت بودند، ولی
تازه بابا با دُم خودشان گردو می شکستند: آخ جان!
این علی دیگر مال ما شد، همین چهارتا، دیگر جنگ
و برو و بیا و فرمانده و لشگر بکش و تیر و فلان مگر
می شد این علی را پیدایش کرد، الآن شده

مال خودمان چهارتا، به، شب شنبه می‌رویم
پیشش، خراب می‌شویم روی سرش، شب یکشنبه
می‌رویم سراغش: یا علی! الهی شکر که کسی به
دنبالت نیامده، شب دوشنبه می‌رویم، شب سه‌شنبه
می‌رویم، صبحانه می‌رویم، ظهرانه می‌رویم، عصرانه
می‌رویم، چایی نمی‌دانم حالا آن موقع چایی که نبود
نمیدانم قهوه ... خلاصه شربت که بود، می‌رویم و
می‌نشینیم با او تازه حال می‌کنیم. آن‌ها دارند از
آن طرف بشکن می‌زنند که: آخ جان! علی را
خانه‌نشین کردید، حکومت را گرفتید، نمی‌دانم افراد
را از دور علی جمع کردیم، دیگر در خانه علی فلان
است.

لابد یک دانه مصیبت هم برای علی
می‌خوانند، بنشینیم حالا یک خرده برایش گریه کنیم،
کسی دیگر دورش نیست و فلان و ... این‌هایی هم
که دور و ور امیرالمؤمنین هستند دارند با دُم
خودشان گردو می‌شکنند و بشکن می‌زنند که تازه
می‌توانیم بنشینیم صحبت‌های علی را بشنویم،
حرف‌هایش را بشنویم، اسرارش را بشنویم، نمی‌دانم

با او حال کنیم، تازه خلاصه تنها گیرش آوردیم دیگر
با او حداکثر آنچه که در توان داریم بتوانیم کارمان را
این چند روز دنیا با او انجام بدهیم!

ببینید؛ دو طرز فکر وجود دارد، طرز فکر دنیا
معیارش این است: کثرت، باسکول، ها! باسکول!
طرز فکر عقبی: نور، بهاء، بهجت، خوشی، عشق،
حرارت، گرمی، ائتلاف، جذبه، نفخه، تمام این‌ها در
این طرف. خُب حالا صد نفر می‌خواهد، بابا اصلاً
چرا زیاد باشند همین چهارپنج تا بس است، حالا در
دلشان که غلط است بگویند، این درست نیست، ولی
آن ته‌ته دل می‌گویند: خدا کند زیاد نشود، به حسب
ظاهر نمی‌گوییم، حالا به حسب ظاهر خدا می‌خواهد
یکی را هدایت کند حالا من بیایم جلو بگیرم، ولی
بالاخره آن ته‌ته دلشان را خلاصه ما چیز کنیم
می‌گویند: همین چهارپنج‌تایی که هستیم همین
دور و دور این علی باشیم و در خانه را هم چفت کنیم
و چهارتا میخ هم به آن بکوبیم که کس دیگر نتواند
اصلاً بیاید! این‌ها فهمیدند، این‌ها بردند، این‌ها رند
هستند، این‌ها قضیه را دریافتند، یعنی همین چند تا.

علی کل حال، راه خدا باز است و مسیر خدا
هموار است، و دعوت خدا برای تک تک ما آمده،
حالا این گوی و این میدان، این گوی و این میدان!
راه و روش بزرگان همیشه این بود که: انسان از
عمل دیگران و در توجّه به دیگران باید درس عبرت
بگیرد، نه اینکه یأس و ناامیدی بر او غالب بشود، اوّلی
درست، دوّمی غلط، غالب نباید شود و لذا امام سجّاد
علیه السلام در این جا می فرماید که: مُتَنَجِّزٌ مَا وَعَدْتَ؛
من مطلب را گرفتم، خدایا من مطلب را گرفتم شوخی
ندارم با تو، خودت وعده دادی که از کسانی که به تو
حسن ظن دارند بگذری،

خلاصه ما هم به خدا می‌گوییم: خدایا ما کاری نداریم ما که اصلاً تو را نمی‌شناسیم ولی می‌دانیم امام سجادت راست می‌گوید این را ما می‌دانیم، در این قضیه ما متنجز هستیم، سفت سفت هم ایستادیم، اگر یک راستگو در دنیاست آن امام سجاد علیه‌السلام است این را می‌دانیم، لذا روی این حساب خدایا دیگر ما را نمی‌توانی، نمی‌توانی این طرف و آن طرف: حالا ببینیم چه می‌شود و حالا بیا و یه کاریش می‌کنیم! نه آقا جان! در دعای ابی حمزه امام سجادت که معصوم است، ولی است، امام است، و در دنیا هیچ صادقی هم مثل او نیست این حرف را زده ما هم سفت همین را می‌گیریم، این تنجز ما برو و برگرد هم ندارد.

لذا می‌گوییم: خدایا همان‌طور که امام سجاد علیه‌السلام به تو عرضه می‌دارد، از کسانی که حسن ظن دارند ما هم به تو حسن ظن داریم و طبق حسن ظنت باید با ما عمل کنی، إن شاء الله.

اللهم صلی علی محمد و آل محمد